

شب در منزل اجاره‌ای‌مان، برای فردا یک برنامه تفریحی ریختیم و آن رفتن به باغ ارم بود و قرار شد پس‌فردا هم به دیدن «باغ نارنجستان قوام» برویم. من نمی‌تونستم از رفتن به این جاها شانه خالی کنم چون هر دو مکان خوبی بودند و می‌شد بیشتر عطر عجیب و دل‌انگیز درختان و گل‌های فراوان و منحصر به فرد باغات شیراز رو استشمام کرد و هوای عطری رو روانه ریه‌ها کرد و جان تازه بهاری گرفت.

بعضی وقتا حادثه و اتفاقی چه غم‌انگیز چه شاد نمی‌ذاره آدم طبق جدول و نقشه‌های ریخته‌اش برای انجام کاری پیش بره. این روزم از اون روزا بود که اتفاقی غیرمترقبه، کل برنامه‌های تفریحی‌مونو بهم زد. ماشین‌هارو برای خرید وسایل ضروری، کنار خیابان پارک کردیم بعد یک ساعت که برگشتیم اثری از ماشین ۲۰۶ شوهرخواهرم ندیدیم هول و ولوله بر جان همگی‌مان افتاد و هر کسی به سویی می‌دوید و از عابران و رهگذران سوال می‌کردیم ولی همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. این‌طور تجسس فایده‌ای نداشت و وقت‌گیر بود. پسر که به پلیس زنگ زده بود بی‌صبرانه میان اتومبیل‌های پارک شده گشت می‌زد به امید این که ماشین در جایی دیگه پارک شده باشه. ولی شوهرخواهرم ماشین‌اش را پشت ماشین پژو پارس دامادم پارک کرده بود و کاملاً مشخص بود ماشین را به سرقت برده‌اند.

تا پلیس سر برسد بچه‌ها به مغازه‌های اطراف سر زدند و از آن‌ها سوال کردند که آیا متوجه حرکت مشکوکی از کسی نشدند؟ یکی از مغازه‌دارها که مرد جوان سی و پنج ساله بسیار سیه‌چرده-ای بود و چشمانش از خماری دو دو می‌زد گفت: رفت که رفت، مگه دزده احمق باشه وسیله برده رو دوباره برگردونه! خواهرم حالا چرا گریه می‌کنی؟

او حرفش به خواهرم مریم بود که مَث ابر بهاران گریه می‌کرد: چرا گریه نکنم آقا؟ من و شوهرم بعد بیست و چند سال تدریس و خدمت با پول معلمی و با زور اضافه‌کاری‌ها، این ماشین رو خریده بودیم حالا غصه‌اش رو نخوریم؟ چند سال دیگه بازنشسته می‌شیم این دار و ندارمون بود تازه خریده بودیمش وای که بدبخت شدیم. بعله خواهرم، بعضی وقتا دزدان ناشی و احمق به کاهدون می‌زنن و لااقل سراغ ماشینای شاسی‌بلند آدمای پولدار نمی‌زن و این‌طور به معلمان مظلوم که هم‌ردیف گدایان مملکت هستن خیانت می‌کنن. با عصبانیت گفتم: حرف دهنتو بفهم آقا، شغل شریف معلمی رو به گدایی تشبیه کردی؟

مرد خمار که کارش پارچه‌فروشی بود بی‌توجه به اعتراض من ادامه داد: معمولاً دزدان شهر، به ماشین‌ها و وسایل قیمتی مسافرین تازه‌وارد به شهر، دستبرد می‌زنن چون می‌دونن که مسافرین به خاطر محدودیت زمانی و این که آواره کار و زندگیشون نشن و از کسب و

کارشون تو شهر خودشون عقب نمونن و گیر اداره‌های پلیس و دادگستری این‌جا نیافتن بی‌خیال اشیاء به یغما رفته‌شون می‌شن و زیاد پیگیر از دست داده‌هاشون نیستن. البته گفته باشم سارقین و دزدان شهر خیلی کم اتفاق می‌افته از همشهری‌های خودشون بدزدن! مرد مغازه‌دار داستان قانع کننده‌ای رو تعریف می‌کرد و ما رو به رویای بی‌خیالی‌ها می‌برد که مثلاً قید به دست آوردن ماشین رو بزنیم.

گفتم: پس دزدان فقط با غریبه‌ها و مهمونای این شهر نامهربونی می‌کنن؟

مریم که در پی از دست دادن ماشینشون بی‌نهایت ناراحت و عصبانی بود مخصوصاً که خریده‌های اخیرش هم، همه در صندوق عقب ماشین به یغما رفته بود با حرص انگشتش را به طرف مرد نشانه گرفت: پس کجا رفت اون وصف حال مردم مهربون شیرازیا که ورد زبون همه بود؟ شیرازی که واسه هر مسافری خاطرات شیرین به جا می‌گذاشت؟

از پوزخند مرد سیه‌چرده خوشم نیامد و نمی‌دونم چرا ازش حس خوبی نمی‌گرفتم بوضوح ازش انرژی منفی ساطع می‌شد!

او چشمانش را تنگ کرد و در جواب خواهرم گفت: این که هنوز شیراز با آدمای مهربونش سر جاشه به خواب و خیال پیوسته. خب

روزگار بدی شده و آدمای نیازمند دزد شدن، متاسفانه دله‌دزدی‌های بعضی جوونای بیکار، کلا شهرت شهرها رو بهم زده.

بی‌تابی بد جووری به جان شوهرخواهرم افتاده و نمی‌توانست یک-جا بند شود و مدام این‌ور و اون‌ور می‌دوید.

در حالی که نفس‌نفس می‌زد به پسرش گفت: سعید، نباید دست رو دست بذاریم بیا بریم کلانتری.

به مرد گفتیم: از شما پرسیدیم فرد مشکوکی ندیدین شما از دزدان نیازمند شهرتون ضمن طرفداری کردن دل هم سوزوندین؟

آرام خندید: این حقیقته، بعضیا دزد نیستن از زور بیکاری ...

-آقا این چه حرفیه؟ بره کارگری کنه؟ عملگی کنه، دوزار نون حلال دربیاره چرا حروم‌خور بشه؟

مرد که انگار هوا را پس می‌دید از غرش دامادم عقب‌نشینی کرد و وارد مغازه‌اش شد.

یک‌آن از همان فاصله به ارزیابی موقعیت دید مرد با ماشینمان پرداختم حسی بهم می‌گفت همین مرد واسه پلیس‌ها می‌تونه سر نخ‌ی برای ردیابی خودرو باشه ولی در حالت فعلی نمی‌شد بی‌گدار به آب زد. همگی به طرف شوهرخواهر آشفته و هراسان زده‌ام رفتیم.

امیر که از شدت کلافگی این پیشامد میل دعوا کردن پیدا کرده بود گفت: مصیبت از این بدتر؟ برا پیدا شدن یا نشدن ماشینمون تا

کی باید تو این شهر سرگردون بشیم؟ من مرخصی‌ام محدودیت داره
و روز نهم باید تبریز باشم.

حسام که سربازوظیفه بود مدام بر پیشانی‌اش می‌کوبید: وای‌وای
گرفتار چه مصیبتی شدیم من صبح روز دهم باید تو پادگان باشم من
نمی‌دونم هواپیما یا اتوبوسی واسه برگشت می‌تونم پیدا کنم؟

با هر حرف مایوس‌کننده آن‌ها هر لحظه رنگ صورت پدرشان
پریده‌تر می‌شد که بوضوح در سکوت و بغض خفه‌اش می‌شد خواند
که چه‌طور بعد این برای پیدا کردن ماشینش در این شهر بزرگ و
غریب تنها خواهد ماند چون دامادم هم که حسابدار کارخانه بود باید
بعد سیزدهم به سر کارش برمی‌گشت که خدا می‌دانست اگه نمی‌رفت
صاحب‌کار بدعنعق و کله‌شق‌اش مصیبت شام را بر سرش می‌آورد.
لحظات نفس‌گیر سختی بود که سپری کردنش مشکل و طاقت‌فرسا
می‌آمد.

مرد مغازه‌دار که از پشت پیشخوان ناراحتی ما را تماشا می‌کرد
مجددا بیرون آمد و دنبال‌مان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و هم‌چنان
حرف‌هایش را بیرون می‌ریخت و با لب‌خند بلندش که من آن را
معنادار می‌یافتم می‌گفت: پیدا کردن ماشینت‌ان مونده به خدا، اگه
سارقان خودرو اونو از شهر خارج کنن دیگه نمی‌شه کاریش کرد.

بچه‌هارو کنار کشیدم و گفتم: ای بابا بیابین کنار، به یاهوهاش
گوش ندین. اون مغزش به عالم هیروت شوت شده، یارو طوری حرف

می‌زنه که انگار پلیس‌های شهر، مجوز اجازه کاری سارقان رو دستشون دادن تا آزادانه هر غلطی دلشون می‌خواد با مسافرین نوروزی بکنن.

در همین فاصله ماشین پلیس پیدایش شد و همگی انگار قوت قلبی گرفتند این که پلیس به زودی زود خودرو به سرقت رفته‌مان را به دستمون خواهد داد همگی به سمت اونا هجوم بردیم.

دو پلیس حاضر شده در محل سرقت، بعد ارزیابی کردن اوضاع، شنیدنی‌هارو شنیدن و نوشتنی‌ها رو یادداشت کردند و با گفتن لازم شد خبرتون می‌کنیم محل را ترک کردند. ما هم دماغ و پکر طوری که انگار خیلی ناگهانی دچار باران‌های سیل‌آسا شدیم و یهویی سیلی بی‌رحم و سهمناک دار و ندارمان رو با خودش برده باشه خسته و از پا افتاده کنار جدول خیابان نشستیم. دیگه از حال و هوای گشت و گذار افتاده بودیم و مریم هم دیگه هوس بازار و پاساژگردی نداشت و همه‌اش گریه می‌کرد. عروسم الهه با متانت و لحن ملایمش او را دلدار می‌داد تا صبوری پیشه کند. ولی در این حالت آواره مگه می‌شد شکبیا باشیم؟

حسام به مادرش گفت: این‌جا وایستادن مشکلی رو حل نمی‌کنه که مثلاً آقا دزده ماشین رو برگردونه بیاره سر جاش بذاره ببیین شما رو برگردونیم منزل و ما مردا بریم این‌ور اون‌ور شهر پرسه بزنیم. نمی‌شه که تنها به امید پلیس‌ها بشینیم.

امیر یه ماشین درستی گرفت تا من و مریم و دخترم و الهه را به منزل برساند و خودش در همان اطراف گشت بزنند در طول راه دیگه واسه هیچ کس دل و دماغ صحبت کردن نمونه بود. دماغ و ناراحت به تماشای شهری مشغول بودیم که دیگه واسمون جذابیت نداشت و فقط نامهربانی شیراز را به یادمان می آورد. شهری که همیشه به سرزمین مهربانی و خونگرمی ها شهره داشت و وصف و حال مهمان نوازی اش حرف نداشت.

وقتی وارد خانه شدیم هر کس در گوشه ای نشسته و ماتم گرفت من که معمولاً آدم پرهیاهویی بودم دیدم نمی تونم ساکت باشم و فقط تماشاگر بمونم پس کار خرید چیزی را بهانه کرده و از خانه بیرون زدم به خیابان اصلی که رسیدم یه ماشین درستی گرفتم و به راننده گفتم من رو به کلانتری برسونه.

راننده در ترافیک سنگینی گیر کرد و تا به اداره پلیس برسیم یک ساعتی طول کشید. در اتاقی که جلوی پنجره هایش میله های آهنی کشیده شده بود احساس خفگی می کردم و حس می کردم وارد زندان شده ام و راه فراری ندارم.

همون لحظه به یاد زندانیان در بند افتادم و چشمانم به اشک نشست زیر لبی برای آزاد شدنشان دعا کردم. با حالی نه چندان خوش برای افسر پلیس، نحوه دزدیده شدن ماشینمون رو توضیح می دادم.

افسر گفت: مورد برامون گزارش شده و مأمورین مون در حال بررسی و تجسس هستن.

گفتم: سرکار من می‌خوام در موردی که برام شک برانگیز شده براتون توضیح بدم.

سرش را تکان داد: یعنی شما به کسی مظنون شدین؟
- کاملاً قربان.

- اشکالی نداره خانوم، به هر موردی که شک کردین و ظن تون به هر کی می‌ره با دقت بهمون بگین.

یک لحظه در بیرون ریختن حدسیاتم تعلل کردم و خودم را مهمون نامهربون و نمکدون شکسته‌ای می‌دیدم که از چیزی اطمینان نداره و فقط به صرف این که از طرف حس خوبی نگرفته بلند شده اومده این‌جا تا با آبرو و حیثیت کسی بازی کنه.

صدای افسر پلیس منو به خودم آورد: اون فرد مظنون کیه و محلش کجاست؟

گفتم: جناب همون جایی که ماشینمون به سرقت رفته البته گفتم که صد درصد مطمئن نیستم حدس و گمان‌هایی‌ست که خیلی معمولی و شاید بی‌ارزش باشه.

- سرکاره خانوم ، اطلاعاتی که به من می‌دین نزد ما محفوظ می‌-
مونه نگرون نباشین. معمولاً از همین سر نخ‌های معمولی و کوچیک می‌شه به اسرار بزرگ دست یافت.

با حرف افسر پلیس که در واقع بهم دلداری و اطمینان داد بیشتر از اومدنم به این جا پشیمون شدم با این حال نمی‌دونم چرا لحش را تمسخرآمیز می‌دیدم انگار که بهم اعتماد و اطمینان نداده یا حرفم رو جدی نمی‌گیره! البته خودمم از زیر آبی که می‌خواستم بزنم و از چیزی مطمئن نشده کسی رو لو بدم ناراحت و در شک و تردید بودم. وقتی افسر پلیس دستانش را روی میز گذاشت و خودش را جلوتر کشید نشان داد که منتظر شنیدن ادعاهایم هست همان‌دم از کارم نادم و پشیمان شدم که اگه زد و فردا حرفم درست در نیومد آیا به جرم اتهام به فرد بی‌گناهی متهم نمی‌شم؟ گیرم این اتهام اصلا از طرف آقایون پلیس و اون فرد مورد نظر نباشه در محکمه وجدان چه می‌کنم؟ هم‌چنان از متهم کردن یک بی‌گناه راحت زندگی می‌کنم و اصلا به پای میز محاکمه وجدان کشیده نمی‌شم؟

افسر پلیس که سکوت‌م را طولانی دید گفت: خانم محترم ما این‌جا صد تا کار داریم لطفا...

-بله درسته سرکار، صدای زنگ مکرر تلفن‌هاتون سرسام آورده.

افسر به حرفم لبخندی زد و مشغول صحبت کردن با تلفن شد در این اثنا موبایل خودم زنگ خورد و من با دیدن اسم امیر دلم هری پائین ریخت به افسر پلیس اشاره‌ای دادم که مثلا ازش اجازه می‌گرفتم از اتاق بیرون اومدم. دلم مٹ سیر و سرکه می‌جوشید تا الو

گفتم صدای بلند امیر گوشم رو به وزوز انداخت: خاله‌جان، مژده بدم ماشین پیدا شد.

-وای امیر باور کردنی نیست به این زودی پلیس‌ها وارد عمل شدن و کاری کردن کارستون؟!

-نه خاله‌جان، ما بعد چند دوری گشت زدن در خیابان‌ها مجدداً همون جایی که ماشین رو پارک کرده بودیم برگشتیم و این بار در کمال حیرت دیدیم ماشین سر جاشه. فکر نکنم کار پلیس‌ها باشه.
-امیر مسخره‌ام کردی؟ چه‌طور می‌شه آقا دزده بدون دخالت پلیس ماشین به سرقت برده رو برگردونه؟

-فعلاً که کرده، انگاری دچار عذاب وجدان شده.

-از کجا می‌دونی پسر؟

-اینترنت داری خاله‌جان؟

-بله که دارم.

-برو تلگرام یه چیزی رو بفرستم ببین. ولی بدون باید بهم مژدگونی بدی‌ها.

-لعنتی ماشین شماست.

-خاله‌جان، خبر رو به همه بده از نگرونی در بیان.

-من که خونه نیستم امیرجان. تو کلانتری هستم.

-ای خدا، اون جا چی کار می‌کنی؟

سریع تلفن رو قطع کردم و وارد فضای مجازی شدم امیر عکس ورقه کاغذی را که متن تأمل برانگیزی را داشت و روی شیشه ماشین مون چسبانده شده بود رو برام فرستاد: مهمانان عزیزی که برای گشت و گذار به شهر زیبا و تاریخی شیراز اومدین درسته ماشینتون رو سرقت کردم بعدا پشیمون شدم و دلم نیومد برنامه تفریحی تون رو به آزرده‌گی و ناراحتی مبدل کنم. ارادتمند دزد با انصاف!

این حرکت به نظر کار جدی نمی‌اومد و انگار کسی باهامون شوخی کرده بود.

اون قدر دچار هیجان و احساسات مختلفی شده بودم که نمی‌دونستم چی کار کنم با شادمانی چرخی در راهروی اداره زدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم: «خداوندا نگه دار از زوالش» شهر شیراز و با آدمای مهربونش رو.

از همان آستانه در با خوشحالی گفتم: جناب سرهنگ، ماشینمون پیدا شد بدون این که دستی به وسایل مختلفش خورده باشه.

-بله خانوم، از ترفیع دادنتون به بنده موضوع رو گرفتم.

-از زحماتتون ممنونم که حرف و حدسیاتم رو جدی نگرفتین قربان، با اجازه تون خداحافظ.

-کجا خانوم؟ کی گفته ما بی‌خیال حدسیاتون شدیم؟ لطفا تشریف داشته باشین.

مجددا دلم به خروش افتاد و در دلم گفتم: یعنی چی؟ چرا اینا دوست دارن در هر حالتی پلیس بازی بیان؟

با شک و حیرت روی صندلی نشستم و چشم به دهانش دوختم: اولاً پیدا شدن خودروتونو تبریک می‌گم. ثانياً این اتفاق به نظر شما ساده که ماشینتون گم شد و بعد بدون دردسر و راحتی پیدا شد به این راحتی و سادگی نیست. شما باید باهامون همکاری کنین و در مورد اون فرد مظنون بهمون توضیح بدین.

یک‌آن اعصابم قاطی پاتی شد و جبهه گرفتم: چی رو بگم سرکار؟ حالا فهمیدم من در مورد اون شخص اشتباه می‌کردم و اصلاً نباید این‌جا می‌اومدم خدا منو ببخشه.

-شاید اشتباه نمی‌کردی؟ پیدا شدن ماشین نشونگر این نیست که تو این میون اصلاً دست دزدی وجود نداشته و اتفاقی نیافتاده است؟!

نوشته تلگرام رو نشون بازپرس پلیس دادم و اون با دقت مطلب آقا دزده رو خوند گفتم: ملاحظه فرمودین قربان؟ حالا انصافه من در قبال مهربونی‌های همشه‌ریاتون بی‌انصاف و نامهربون باشم؟ هر چند این فرد آقا دزده باشه.

جناب سعادت، لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: اینا قانع کننده نیست، اون فرد مظنون رو که چه کسی بود و شما چی ازش می‌دونین باید معرفی کرده و شرح احوال رو بدین؟

-ای بابا چه گیری افتادم جناب سرهنگ، من نمی‌تونم نشونی بدم
چون حالا فهمیدم کاملاً اشتباه می‌کردم و موضوع به اون بیچاره
ربطی نداشت. چرا ندانستم رو نادیده می‌گیرین؟

سرکار خانوم، هر چیزی رو نمی‌شه نادیده گرفت در ضمن این
نظر شماست. در جایی که ایشون زیر نوشته‌اش، خودش رو آقا دزده
معرفی کرده اون وقت شما برای چی حاشا می‌کنین؟ تازه اینم به یاد
داشته باشین بنده، همون بازپرس ساده‌ام نه جناب سرهنگ!

با تمامی توضیحات بازپرس، هنوز تمایلی به معرفی فردی که
بهش شک کرده بودم را نداشتیم و هم‌چنان در نشانی دادن سرسختی
کردم. آخر سر وقتی همه چی به خیر و خوشی تموم شده بود چرا باید
نون کسی رو آجر می‌کردم؟ اونم روی حدس و گمان‌های احمقانه‌ام!
از جایم بلند شدم: قربان، اجازه بفرمایین بنده مرخص شم.

-شما تا فرد مظنون رو معرفی نکنین اجازه خروج از این جaro
ندارین.

انگار موضوع از نظر خودم ساده، در نظر اینا بسیار جدی و مهم
تلقی می‌شد؟!

سرم سوت می‌کشید و تا حد جنون عصبانی شده بودم: قربان ما
اصلاً غلط کردیم به شما زنگ زدیم و خودمم قلم پام می‌شکست که
این جا اومدم خوبه؟

-البته که نه، اگه دزد مهربون در مورد شما لطف به خرج داده
دلیل نمی‌شه جرمش رو نادیده گرفت. این همین کار رو با خیلیای
دیگه کرده نباید ردیابی‌اش کنیم؟

اینم دلیل قانع‌کننده‌ای بود اما من هنوز مردد بودم. کلافه و
سردرگم مونده و نمی‌دونستم چیکار کنم؟ یهویی شنیدن صدای
شوهرخواهرم و دیگران را که در راهرو با کسی صحبت می‌کردن
شادم کرد انگار نیرو و انرژی عالم در تنم ریخته شد.

جناب سعادتى به هیاهوى صداها از اتاق بیرون رفت و من جرأت
نکردم از جلوى سرباز مقابل در ایستاده عبور کنم و از اتاق خارج بشم.
بعد یکربع وقتى آقای سعادتى، تنها وارد اتاق شد فهمیدم
اطرافیانم هم حریفش نشدن و جناب بازپرس هم‌چنان مصمم شنیدن
حدسیاتمه، تا به زبانش بیارم!

اون همون‌طور که پشت میزش می‌نشست و سرش پائین بود
گفت: همه چی بین خودمون محفوظ خواهد موند و ما از روش ردیابی
خودمون دست نخواهیم کشید و سر قول داده‌مون به شما صادقیم.
او کاغذهای جلو رویش را زیرو رو می‌کرد و در واقع بهم فرصت
می‌داد و منتظر بود تا دهنم وا بشه.

در هر حالتی بازپرس قول وفاداریش رو بهم داد و منم بادابادى
گفته و دل به دریا زدم و تصمیم به اعتراف گرفتم در دل به خودم
گفتم: فلانى منطقی باش. طرف اگه واقعا بی‌گناه باشه این کارآگاهان

ماهر تشخیص داده و یقه گیرش رو رها می‌کنن نه واقعا گیر داشته باشه حقشه مجازات بشه. چون فردا می‌ره این بلا رو سر آدمای دیگه می‌یاره، بیکار که نمی‌شیند؟

با این که به شدت ناراحت بودم ولی اجبارا مشخصات مرد مغازه-دار را به آن‌ها دادم و از کلانتری خارج شدم وقتی در محوطه اداره آگاهی به کنار اطرافیانم رسیدم باران سرزنش و ملامت‌ها بود که بر سرم باریدن گرفت: تو اصلا این‌جا چی کار می‌کنی؟
اون یکی گفت: زنا فقط کارشونه تقی به توقی بخوره دردرس درست کن.

پسرم گفت: اگه ولت نمی‌کردن تکلیف چی بود؟
-ای بابا، آخه پسرم به چه جرمی نباید ولم نمی‌کردن؟
حرف و حدیث اون‌قدر بالا گرفت که به دعوای لفظی و بحث کشیده شد.

ما سه روز دیگه رو بدون این که با ماشین این‌ور و اون‌ور بریم با تاکسی تلفنی در شهر گشت و سیاحت کردیم وقتی قرار شد از بنای قدیمی «ارگ کریم‌خان زند» که در سلسله پهلوی‌ها به زندان تبدیل شد دیدن کنیم شور و شوقی نشون ندادم و از رفتن به اون‌جا سر باز زدم چون به یاد زندانیان گرفتار می‌افتادم و حسابی غصه می‌خوردم.